

بزودی برون تاخت از خورشید
 بهم برود شکر چو گردید شک
 همان گشت خشان رخ آفتاب
 جهان پر شد از غفلت دارگیر
 بردان رسانید نام زمرگ
 که جنگ و کین ناکشیده در آن
 همان حیدر نامور با سپا
 به پیکار و جنگ بداندیش خورشید
 بشد لاجوردی زمانه برنگ
 دلیران برابر و پفکنده تاب
 چو پیک اجل شد روان بیک تیر
 بسی تن ز جان گشت پسا پیر
 سمیت سوی تارن علی گشت باز
 بجای خود آمد ز آورد گاه

فرستادن حیدر علیخان سپر خود تیمورا بشتیخ و تحریب
 مدرس و رسیدن دوستبر نمودن او با اطراف مدرس

سالم ماندن شمس قلعہ

چو حیدر از آن روز که گشت باز
 به تیمور که بد پور است فرار
 به راه او پنج بار هزار
 نموده ز قوم هر شش سوار
 همانی بدرس فرستاد زود
 کند روز آنروز تار و کبود
 بر انگیزد آنجا که رستیز
 که و مه هر آنکس که از انگیز
 پفند بستش نماید تباہ
 چو مرجان کند سرخ خاک سیاه
 کند پست کاخ سرای بلند
 ز هر گون میردم رساند گزند
 باتش بسوزد همه بوم و بر
 مانند بجای هیچ از خشک و تر
 گشاید بتاراج کردن دود
 بجاروب غارت دهد هر چه
 بدست هر که آید نماید اسیر
 خور و خواب کرده پشت ستور
 بنجان روان شد کمر بسته پور

نخزده بروز و تخت شب
 بد انسان بیامد مردم فلان
 بزدیکت درس بدر یا کمفشار
 در آنجا بسی بود کاخ و سرای
 بگورنر که فرمانده مملکت بود
 بزرگان بنشسته همه جای پیش
 که چاشت بود دست گسترده نیز
 رسیدند مردم سر اسیر و ار
 بزده کسی سوی حیدرگان
 بگفتند کاهد هرست بچنگ
 شنید و پذیرفت گفتارشان
 بر انداز بر خویشان کرده خوا
 گروهی دیگر نیز با سوز و درد
 فراوان بشورید و از روی خشم
 چنین گفت زمین پس اگر کس سخن
 و را تا زیانه زخم پشمار
 درین گفتگو بود آن بنحیر
 بر از ویله و ناله دردناک
 زبان بر شادند کای نامور
 ز قوم هرست باید سپاه
 به پداد و غارت گشاده در جنگ

گشاده دو دیدار بسته لب
 که آگ نشد کس ز کار اگهان
 بچو آمد خود و شکر نامدار
 بزرگان انگریز را بود جای
 در اینرا آنجا یک به سر بود
 نه آگ کس از پس نه آگ ز پیش
 گورنر بران بر همه خورد چیز
 چو شکر بند جز هرست سوا
 نموده بدینوی شکر روان
 رسید و آبادی شهر شگ
 گمان بهیده کرد و همجارشان
 ندانست گفتارشان استوا
 پیامد همین گنجنت را یاد کرد
 بتندی بر ایشان گشاده دو چشم
 بیارد بدینگونه نزدیک من
 که نارد سخنهای نا استوا
 رنستوم آمد گروهی دیگر
 دو کس را بشمشیر تن گشاک
 دو ماب تاراج شد سر بر
 برو بوم ما گشت یک سرتباه
 بسی تن بسته بشمشیر جنگ

شنید و برتسید چون باد تیز
 پامد بزودی درون حصار
 چه بازارگان و چه از پیش در
 مسلمان دهند و از انگریز
 رها کرده پسر زرد خواسته
 چو دریا که از باد آید موج
 باره چنان شکست گردید جای
 گور ز که بد همت اجنسن
 فراوان سپس زانکه سخن کشید
 در اینجا گیکه نینس از مردوزن
 فشادی اگر سوزنی از هوا
 که در چه چو در باره گرفت جای
 زدن توپ باید سوی دشمنان
 ز باره سوی دشمنان شد ربا
 چو ابر بهاران بغشترید دیک
 چو خنپاره و دیک آمد بچوش
 بر خویش تیپوسه از انجا خواند
 پرسید از نامداران خویش
 بشهر اندرون برد خواهم سپاه
 سر کاخ و ایوانش آرم بجاک
 شنیدند و دادند پاسخ بدوی

خود و انگریزان گزیده گریز
 ز بیرون دگر مردم پیشمار
 زیومی و از سرزبای و گریز
 بجا مانده بسیار سامان و چیز
 سرا و دکا نهای آراسته
 ز شهر اندر آمد بدش فوج فوج
 که کس می نیارست بگذاشت پای
 بره خورده آسید بسیار تن
 بسوی شیمنگ خود رسید
 ز پگانگان بود پراجنسن
 نیارست روی زمین کرد جا
 سرا از اسپند آمد اینگونه رای
 مگر باز گرو و ز ما این زیان
 بسی فخره از آهسنین اثر دبا
 دل کین سکا لان بدترید دیک
 سوی دشمنان رفت بانگ و خروش
 بجهت سکا لش بر خویش شان
 که شادی در پنج یاران خویش
 چنن جایی آباد سازم شاه
 بدست هر که افتد نمایم هلاک
 که ای میهنش مقرر اجموی

سوی شهر رفتن نه بنسیم راه
 چو از دشت لشکر نهد پای شهر
 هر بر زن و کوی سپهرا گند
 تو و پاس تو کرده از کف رها
 ز تو دور بادا بد پسند
 گرا تسیب مپی تو از بدنش
 همان به که در شهر سپرده راه
 ده و در دستا هر چه آید پیش
 بتاراج داد همه بوم و بر
 باتش سرا با بر افروخته
 رسانده بیدخواه گرم و گداز
 ز گویندگان کرد تپو پسند
 چو بد شهر یازا ستاره بزور
 بیغای شهر ارگشادی دوست
 رسیدی زبان پیر و پیشمار
 ز اندازد افزون بده خواسته
 بکس بر شمارش نبد آشکار

نشاید ازین پیش بردن سپاه
 بخوابد ز غارت برد سود و بهره
 همی کیس خواهد نزر را گند
 رود از پی گنج چون اثر دها
 بر سیم کاید تو بر گزند
 ز باب تو آید با سرزنش
 بهر سوی این مرز برده سپاه
 کشیده در اینجا گیکه کام خویش
 همه کرده ویران وزیر و زبر
 همه را چو خار و چمن سوخته
 بشکر که خویش گردیم باز
 باند ایتخان شهر دور از گزند
 ز تاراج و غارت بماند دور
 نیارست بروی کسی راه بست
 بی بازارگان مردم و پیشمار
 دران شهر آباد آراسته
 باند این از غم بروردگار

شکست یافتن حیدر علیخان از نیرلی

بیمت مراجعت تپو از مدرکس

ز حیدر چه نرسد زنده از بر کین جدا گشت و آمد به درکس زمین

زیکسوی حیدر چو شیر زریان
 چو سیلی که آید ز بالای کوه
 چپ راست آراسته دو سپا
 ستاده باویرش و کارزار
 رده بسته از توپ پریش صفت
 خروش آن چو رعد بهاران تهنک
 زمین گشت لرزان ز ستم ستور
 جهان سر بر شد ز تیره غبار
 بر آمد یکی ابر بارانش مرگ
 ز بس خون که افتاد در دشت تنگ
 سپاه دکن دیده آن گیر و دار
 ز کف یکسره داده ناموس و تنگ
 ز نام و ز آزر شمشیر دو دست
 گریزان بر نشتند ز اور و گاه
 صفت شکر حیدر کینه جو بی
 بیدان چو مردان پشترده پای
 بدشمن نمودند مردانه جنگ
 جاورد چون بود با دار گوهر
 بسی تن بچکند بر خاک پست
 بیست گشت فیروزاندر نبرد
 کسیکو چو مردان کند کارزار

ز دیگر بیست بسته کین برامیان
 پامد به پیکار همه دو گروه
 میان دو صفت باورد گاه
 پایوه به پیش و پس اندر سوار
 ز قف جگر بر لب آورد و کف
 روان جوی خون گشته در دشت تنگ
 شد از گرد پوشیده رخسار هور
 چو خنجره مردم زنگبار
 بیارید ز آهن مردم تگرگ
 زمین گشت مانند مرجان برنگ
 همه گشته مانند بجان نگار
 گسته صفت گاه مردی و جنگ
 ز نامردی ستر چکند به پست
 سوی پس بر رفتن نکرده نگاه
 ز پیکار جستن نه پیچیده روی
 ستاده دران دشت مردان کا
 پسندیده بر خویش مردان ز تنگ
 بسختی کانشش همیر اند تیر
 سوی حیدر انجام آمد شکست
 بیفته بکشتی یکی از دو مرد
 سر انجام گر کار او گشت زار

اگر داد بدی بر و تنگ نیت
 گهی چیره دستی و گاهی شکست
 سببست چون به پکار فریب و زنگشت
 بد رس فرستاد آن از جنبند
 گو. ز چو بر خواند شد شاهان
 صد و بکات نشادنی ریا توپ کرد
 چو او توپ شادی بر آید غنیه
 نه در رم آمد بحبیدر شکست
 کجیا پتین بود تیمو همسوز
 سمنده شش شد شست از تا ختن
 نه دزان بشکست سر اسیمه سر
 مت نیز از کشت از زمگاه
 یونز یک بنگاه باران ابر
 نموده همه است کوش هفت بهر
 بولور و ا. کات و گنجیو رام
 روان سانت آن نامبرد از مرد
 فرستاد آن ته سوی ته حصار
 ازان ته یکی بود نازن سلی
 سیوم باره را بود امپور نام
 با جنگ پکار و جنگ و نبرد
 بر افروخته دیک و خپار و را

جز این دو بعنجام در جنگ نیت
 جز ایزد کسی را بران نیت دست
 شب جنگ او روز نور و زنگشت
 بنشته مران مژده را با نوند
 بهر ده رسان گفت آباد مان
 ز غم جان دشمن پر آشوب کرد
 شد آگه ز او از برناه سپهر
 بیست شد باورد که چیر دست
 شنید و بر و تیره شد روی روز
 سر آسجانیارست افرا ختن
 هماندم روان شد بسوی پدر
 کله سوده از ستاد مانی بهاه
 گرفته هوارینگ چرم برتر بر
 فرستاد هر یک بیکجا و نشسته
 همان سوی گیسنگی برای مقام
 شده بهره که ماند از سپاه نبرد
 کز حیدر گرفت آن که کارزار
 دویم قلعه بوده وینی آتیه ری
 سپارد اگر دشمن آن سوی کام
 بمیدان برانگخت تیره گرد
 بگیرد بر افراخته باره را

چو مردان بکوشیده در کارنا
 بدارند این مران کشته حصار
 نداده بدل هیچگونه هراس
 ز آسیب بدخواه دارند پاس

رفتن حمید علیخان بستر سلوونی آمبری

واستماع آن ازید تصرف انگریزان

چو زمین رزم آمد بسر رو خپند	بزمین کرده حمید در کسبند
بسوی و نی آمبری با سپاه	روان گشته چون تیر پیوده را
چو نزدیکی شهر آمد فراز	بسرکوب و سنگرش آمد نیاز
چو سرکوب کردن پی دارو کوب	بود ویژه کار داران توپ
یکی از فرانسیس با نام و جاه	که بد همت توپزن در سپاه
بدانکه تنش پر ز میبار بود	بستر پفاده هم پار بود
شده انجمن است و زار و زار	که نارست برخواست از بهر کار
بجید چو سرکوب بد ناگزیر	گزیده یکی جای نخند و پتیر
بکوشیده خود اندران کار سخت	همه شب نشسته بزیر درخت
ز گاه فرو رفتن آفتاب	بدانجا بر آمدن آفتاب
ز آسایش و خواب کرده کران	نشسته بگرداندرش مهران
چو آگنده بودش ز پیکار مغز	پاراست سرکوب زیبا و نظر
همه شب ز در اندرون انگریز	گلوه بسویش همیر اندیتیز
از آن سیج حمید رینا ورده پاک	زدل زنگ اندیشه بزوده پاک
دولب پر ز خنده زبان بدل گوی	بلاغ و بازی پا ورده روی
همی بود با سرکشان شاد دل	ز آسیب بدخواه آزاد دلی

بچوگان خاور چو زمین گوی
 محفاده بسر کوب توپ دراز
 به نیزنگ و دستان و بند و سون
 ز توپ آتشین مهره تاخته
 بهر جا رسیده بر افروخت
 ز آتش خش و غارت آورده تاب
 سپه بود با حیدر نامدار
 ز انگریزی بود بسیار کم
 ز انگلندی سی ز هند چی سزار
 بدانت پکتان که سنگام نیت
 سر از جنگ پر دخت ز نهار خوات
 بر حیدر آمد یکی انگریز
 که پیمان زهن ساز گیرد از او
 سپس زانکه شد گفت هر دو در آن
 که باره سپارند و از انگریز
 دمان به سه سو گند کرده هیچ
 بخود کرده ممتی و مرتس گوا
 که امروز تا سال آید بسر
 بگیرد سلج دیران بچنگ
 چو سو گند و پیمان بشد استوار
 بجا مانده آلات کین بر سر

بمیدان گردون سپا آورد
 بد استانکه باز گیر حقه باز
 بکار آورد و مهره دست سخن
 سوی باره و شهر بشتا فته
 تن جنگیان را چو خس سوخته
 چه یار ابد ریاستیز و سراب
 چو مور و ملخ پمرو بشمار
 کجا آورد وزن بارود نم
 سرا سر سپه بود اندر حصار
 که مرد منت این که نام نیست
 نشان امان کرد بر باره راست
 بده گفتنت و بگفتارتین
 سخن آنچه گوید پذیرد از او
 برین برهنه اندک غشار باز
 درین جا یک بود هر ستیز
 باخیل عیسی و دین مسیح
 پارند پیمان بدنیسان بجا
 بنزد کسی تیغ کین بر کمر
 بچید رنگرد و برابر بچنگ
 تنی کرده انگریزیه آن حصار
 بر منتند تا کام و پر خون جگر

ده و چار بد توپ مردم شکار دران آلت کینه و کارزار

رفتن مسخر نمودن حمید رعلینخان شهر بناه امبور را و جنگ انداختن

با تله و شنیدن قرب و رو و جنرال سمیت به و اهل قلعه

دو شمن سپاه و رد حمید رنجنگ	دنی امبری چون به پیکار و جنگ
روانه با مبور شد ساخته	روانرا از آنجا برداشت
فرو بسته از چار سو کار شمر	چو آمد تیر و یک دیوار شهر
رسانیده پیر زیان و گزند	ره آمد و رفت بنموده بسند
گرفته سوی شهر گرد و روان	سپه را بفرمود تا نزد بان
یکی زینه بردوش و دیگر بچنگ	بفرمان همه سپه شیر و پنگ
بگردون برافراخت نزد بان	بدیوار شهر آمده تا زیان
سپس از یکی کرده دیگر شتاب	ببالاشدن گشته همچون عقاب
گشاده به پرونیان گشت راه	فراوان بر آمد باره سپاه
به پیکار پیش آمدش انگریز	پاشد لشکر اندرون رستخیز
بکوشید و کوشش نمایدش بود	زبر و زیش چو نکه بهره نبود
بتفت کزان سوختی سنگ و کوه	چو کوره دل توپ هر دو گروه
سراسر ز خون شهر شد آبگیر	روانه ساری یکدیگر کرده تیر
زدست دلیران حمید رسته	بفرجام شد انگریزی گروه
سوی باره از شهر بشتافت	رخ از رزم و پیکار بر تافت
ز درخیم برده سوی در پینا	ز بیم روان تیر ببردیده راه
روان کرده گو له چو باران سنگ	باتش برافروخته توپ جنگ

یکی از بزرگان بانام وقتدر
 ز کجینه مجید در سفرش از
 برویش و خواننده و پنوا
 رسیدی ز کفار آن او چند
 چو روزیش از زندگانی بگات
 مدخت برومند نیکی رسان
 پفتاد از پای بر خاک مرگ
 ز لشکر بسی نیز گشته هلاک
 نگر دیده حیدر ز پکار سیر
 روان و تن و دل سپرده جنگ
 یکی از فرانسیس بانام و جاه
 پامد بدو گفت گای نامور
 بویور گرد آورد انگریز
 چو او شکر آرد بدین جایگاه
 همان به که اکنون گزیده درنگ
 گذشته ازین باره استوار
 زمینی که شایسته باشد بجنگ
 چو بدخواه آید بکین خواستن
 مباداشده بند در شمر بند
 شنید و سخن داشت ز دوستخوا
 بتفتد دل توپ و خمپاره را

بتازیش خوانند نواب صده
 بهنگام بخشش بردنیاز
 هراکچ او بدیدی بدادن روا
 بدانمایه روزی بهر ستمند
 زبانه پرو آمده تیر راست
 کز وسایه بد بر سر پیکان
 پراز خاک شد تا کیش طای ترک
 سر و تن پافشته خون و خاک
 پیاداشته گردوشش دارو گیر
 همی خواست کان باره آر بجنگ
 که سالار پذیر فرانس سپاه
 شنیدم ز کار آلمان اینخبر
 سپه بر ناورد و رزم و تیز
 بر شسم که بر ما شود بسته راه
 بجنگ و به پکار نازیده جنگ
 بمانده بگاه دگر کارزار
 رویم و نمانیم آنگاه درنگ
 توانیم پکار آراستن
 بما آن رسد کان بودنا پسند
 به پکار کردن بده استوار
 بدل داشت کار و بگف باره را

یکی از زبانگیرشش آمد ز راه
 بزودی رسد اندر اینجا ندیر
 ز ویلو گفتش روان شد سپاه
 شنید و سرشش شد ز پکار سیر

روان شدن حیدرعلیخان بطرف دینی امبری و رسیدن جنرال
 سمیت با مینور و رفتن یونی امبری و مکرر سخن ساختن و عزیمت حیدر
 علی خان بکسیری پهن و مغوض شدن یکصد شکر جنرال سمیت بکرنل عود

شداگاه چون حیدر کینه جوی
 بسوی دینی امبری با سپاه
 بیکسوی آن شهر بآب رود
 برفتن از آنجا نکرده شتاب
 ز امینو حیدر چو بر کاشت رو
 ز بوم یورپ مردم کارزار
 ته صفر و ستم و دوندندی پیا
 ز حیدر در آنجا ندیده نشان
 دگر ره مران شمر و باره بیت
 از آنجا یک حیدر کینه جوی
 ناپده بادشمن تیز جنگ
 چو آلات کین مانده کم با سمیت
 ز رفته پس او بکین خواستن
 بمانده بد آنجا یک خویشان
 بکارشش در آن کرده زمینان سخن
 سمیت بهر پکار بخت داده روی
 روان شد ز امینو ر بگرفت راه
 پاورد آنجای شکر و سواد
 سرا پرده زو بر لب رود آب
 پامه هماندم سمیت جای اوی
 بهمه بده پنجبار در سزار
 پاورد و با خویشان کینه خواه
 بسوی دینی امبری شد روان
 پاورد بد خواه را کرده پست
 بسوی کسری پهن کرد روی
 پکسوشد از جای پر خاش و جنگ
 کشده زو بنال او پا سمیت
 بمیدان صف شکر آراستن
 فرستاد نام بچپیشا پهن
 پکنده از مهر و کین سز وین

باید نمودن یکی زمین دو کار	کشیده دل و دست از کارزا
دگر ره ز پیکار ناورده یاد	سپردن بکیدر ره هر و داد
و یا آتشی کرد باید بدوی	ز کار گذشته به چیده روی
و یا برد باید سویه بگلور	سپه تا بر آرد از آنم ز شور
چنان جایگاه می و سبک	کز آن بدمنش را بود منبری
بغیر و زنجی چو آید بدست	دل و پشت بدخواه یا بد شکست
چو نامه سالار مدرس رسید	بخواند و سر روی در هم کشید
بدان هر دو گفتار نمفاده گوش	ندانسته منفرد را بخت هوش
نکرده پسند آنچنان گفت گوی	ندیده بد نخواه خود آرزوی
کم و کاست کرده ز جاه بسمت	دو بهره نموده سپاه سمت
یکی از دو بهره بد و باز داشت	بد گیر سپه خود را بر گاشت
بده کرنل و نام او رفته پیش	گرفته دویم بهره همراه خویش
سوی کشور چیدر آورد روی	جهان کرده پر غلغل و پای بهو
بر افروخته آتشش کارزار	بگفت اندر آورد چسبندین چهار

انقطاع نطق امیرعلینان با زحیدر علیخان

و متفق شدن با محمد علی خان و انگریزان

نظام انکه بدست هر یار دکن	بد و منتظم ندید یار دکن
به پستی حیدر که گیر و دار	پیاده بسیار و رده بود و سوار
چو ز انگریزیه دیدن روی دست	سر کاخ یاری سفکند دست
ز امور چون چیدر رز مجوی	بسوی دنی امبری کرد روی

سراپرده زو بر لب رود آب
 بریده خمیدر ره یاوری
 گرفته ز خود آنچه بودش سپاه
 و را بوده دستور با جاه و آب
 بدر کس بسوی محمد علی
 ز رسم و ره مهر و آیین داد
 باندر زمین مستر نامجوی
 پیکو کشیده از د خویشتن
 ز هر گونه شایسته گفتار و پند
 تو و انگریز از این نیک فوا
 روان گشته ایم بحینا پیش
 همه راه و رسم نگو آوریم
 ز دوده ز هم سینه با از خبار
 محمد علی خواند چون نامه را
 سپس زانکه با انگریزان سخن
 بدان نامه مهرب و شیرین و نرم
 ز بس خرمی باز پاسخ نوشت
 ستودش فراوان برای و بهوش
 بکندی ز روی زمین هیچ کین
 کجیهای گیتی ز تو گشت رست
 گشاده دودیدار در راه است

پاد سمت در پی او شتاب
 گذشته ز مردی و کند آوری
 سوی شهر گر پیت پیو در راه
 بدشش رکن دولت زور که خطاب
 یکی نامه کرد او بخت سلی
 بدینگونه گفت از بهنود یاد
 ز حیدر به چپید و گرد اندر ی
 پاد بکر پیت با اجنمن
 بمر تو کردم دشش پای بند
 شنید و پذیرید آیین و راه
 نشینیم در این با هم سم سخن
 سوی همه از کینه رو آوریم
 با شیم با هم گرد و ستدار
 سخنانی دستور خود کامه را
 نمود آشکارا ز رسم تا بین
 رود و ستداری به پیو ده گرم
 باغ و فاتا زه سر روی کشت
 بمنقر تو انبا ز گشته سروش
 بتو آفرین از جهان آفرین
 بنزدیک ما گر خرامی رواست
 چو آیی همه کار دلخواه است

سوی رکن دوله چو آن نامر باز	پایه شده شادمان سر فراز
مرهشته یکی را بچند در بنام	بزرگ بسی یافت جاه و کام
گرفته بهر اهی نو یشتن	پایه خرامان بچینا پتن
بد استخا یکچه چند روزی بماند	سخن آنچه بایست یکسر براند
چو شد پایه دوستی استوار	بدخواه او گشت سرگونه کا
محمد علیخان و هم انگریز	نارشش فراوان نمودند چهر
بداده بسی هدیه وار مغفان	ز خود شاد گردند اورا رون
سر آمد چو از رفتنش روز چند	ز انگریز دو مهتر ارجمند
ز مدرس روان شد بنزد نظام	نموده سبک باد پارا لگام
چو نزدیک گشته آن هر دو تن	ز کشور برانند همه سرگون سخن
دل انگریز و روان نظام	بهم در ره دوستی گشت رام
پسند که همه بود دست زور	مساجد ایچ دست کس از زور و
همه شدند تا توان دست یارینه یا	بدست تو انا باشد دوستدار

مستخر نمودن لشکر بندر زنبی قلعه منگلور
و اسیر شدن جمیع لشکر دست قلمبو

زنبی روان شد سوی منگلور	سپاهی بدریا پفکنده شور
شمار گران لشکر کارزار	ز انگریز و هندی بدگشت هزار
رسیده بسوی کناره ز آب	ر بوده ز منگلور ریان زور و آ
گفتند آن باره را در زمان	بدریس کی مرده بر شد روان
بسالار آنجای یک شادراز	شنید و بسی شاد شد سر فراز

شده دور از راکش و فرهی
 بنود و فرستاد زی منگلور
 کند پاک از بدنش سرسبز
 بر فشار از باد برده شتاب
 که بر بادوره ماند پوشیده را
 گرفت آتچنان هرگز گاه را
 که آرد سوی انگریزان خبر
 زمینی بجز در راه داده غرور
 نهشته بره دیده بان همگیس
 فکده با سودگی رخت و بار
 ز قای چنین آرزو داده راه
 گرفتیم روم سومی سیدر نگر
 پاورده آتش و باره بدست
 فرازم بگردون سیر از سرکشان
 شکار دگر خواست کار و بدام
 چون پخیز با سکر افند بید
 چو شب کرد گیتی بر دبر سیاه
 چو ناگه به پیش آمدان رستخیز
 نه آگ که پکار آید به پیش
 نه شکر بد آراسته بر خنک
 گریزان سوی شهر پیو در راه

سوی حیدر آمد چو این آگهی
 یکی کشن شکر به راه پور
 که آتش و آن باره و بوم و بر
 روان گشته تیمو بفرمان با
 بد انسان به پیو در راه در
 فرو بست بر مردمان راه را
 پریدن نیارست مرغی به پر
 سپاهی که آمد سوی منگلور
 پائیده پیش و ندیده ز پس
 بپا کرده خیمه برون جصا
 بدل مستر انگریزی سپاه
 چو منگلور را من ببردی و نوز
 سر شکر بدنش کرده پست
 بر افراخت انگریزی نشان
 ز اندیشه ست و امید خام
 ندانست تا بجز دستمند
 بناگاه دشمن رسیده ز راه
 سزا سیر شد مستر انگریز
 نهشته سپه هر کسی عابی خویش
 نه آماده توپ و نبد پرتفنگ
 خود و نامداران و دیگر سپاه

شجاعانند خسته گاه و پرده سرا
 پس اندر دمان دشمن چانتان
 گرازان یکی پیش و دیگر پس
 و لشکر بیگامی آمد بشهر
 سپه انگریزی همه شد اسیر
 چل و شش سر نام بردار مرد
 ابا انکه بد جنرل اسپاه
 پشاد در دست دشمن بیند
 و گریز هشتاد و شش صد لیر
 ز بندی فزون بود از شهر
 بسی شستی رزم و پیکار و جنگ
 ستاده بیدرگه منگلو ر
 بخشکی چو شد انگریزی سپاه
 بدریا نوری همه چون ننگ
 بزورق نشسته سپه سر لیر
 بگردون بر افراشته بادبان
 بنیروی بازوی رزم دستیز
 سپه آنچه بوده بسته ره نورد
 بر دجان میجو است از زور پای
 بسی تن فکنده بتیغ و ستان
 زرقار ناسوده یکدم نفس
 یکی بزخم دیگری شاد هر
 رها کس نباید ز برنا و سپهر
 که دست زنده بر سپاه نبرد
 بر روز پریشان و بخت سپاه
 سزا پای بسته بجم گم کند
 ز بوم یورپ بود گشته اسیر
 بچنگال شاهین قشاده شکار
 ز انگریز پر مرد و توپ و تفنگ
 بدریا جو کو هی نموده ز دور
 گرفتار و بسته بر روز تاه
 هر ستاد میپود لیران جنگ
 بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
 سوی شستی آمد چو باد دمان
 شستی گرفتند از انگریز
 بدام اندر افشاد بارنج و وزد

ورود حیدر علی خان بنگلور و آمدن علیخان باستغفا

جبرایم و بخشیدن حیدر علیخان او را

چو خسار انگریزیه گشته زرد
 جهان کیسره گشت هم رنگ قیر
 شده آگه از کار پور جوان
 چو فرزند شایسته پند پدر
 خاک آنکه فرخ پسر باشدش
 بخواند و بهرش کشیده بیر
 پسر را گرفته بر شگت باب
 نهاده دو دیده بدیدار او
 بسی آفرین خواند بر جان پور
 نژاینده بادا همه کار تو
 شد از آفرین چون پرده خسته
 ز خویشان او متری نامجوی
 جدا گشته از وی بازار خشم
 بیندوده آب و فارا بگل
 گشته رنگ هر از تیغ قهر
 بدیشان به پوسته بوده پیش
 ز پهوده کردار خود شرمسار
 پادم سراز شرم افکنده پست
 بگفت از بختی گسناه مرا
 پذیری ماباز در بندگی
 بخود در پذیرم فراوان سپاس

همان گشت خورشید گردون تو
 بمنگلو رحیدر باید چو شیر
 دشت گشت خرم روان خاندان
 شود نوجوان گر بود پسر
 همه شاخ شادی بیر باشدش
 بدادش بسی بوسه چشم و سر
 بشادی روان کرده از دیده
 شکفتیده پسر ز کردار او
 که باد از تو چشم بدخواه دور
 خدای جهان یاور و یار تو
 بگردون رشادی سرافرا
 علیحان نهاده پدر نام او
 ز خویشی و پوند پوشیده چشم
 ز کینه بنیاباشته جان و دل
 سپرده بانگریزیه راه مهر
 پشیمان شده آن نکو میدیش
 بهوشش بر حیدر نامه ار
 بامید بخشش بخش کرده بست
 فروزان کنی تیره ماه مرا
 دهی نموده شرم را زندگی
 سخن هر چه گویی بد از شناسی

سرموز فرمان تو نگذرم	فدا کرده دارم بر اهت سرم
بجان و بدل با شمت چون همی	دهم جان بجان گر تو فرمان همی
چو آورد زینگونه لابه به پیش	پر آزرم از زشت کردار خویش
بخشید و بنواختش نامجوی	پذیرفت پُر لابه گفت کار او
بجان و بتن امین و سپگرد	چو افتادگی کرد کوشش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان

کرنل فریشمن را با شکرش

بر آورده از جان بد خواه شود	پر دشت حیدر دل از منگور
دل از گردشش صرخه گزنده بشنا	روان گشت از آسجا بگردار با
بیوم و بر حیدر کینه خواه	چو پرکنده بد انگریزی سپاه
بهر سوی هر یک پا آورده رود	سه سالار با شکر ز مجوی
بسویش به پیکار افشرد کام	فریشمن یکی کرنلی بد بنا
نشسته روم بود خفته شبان	چو آمد بنزد یکی دشمنان
نه چند بجز روزگار ستباه	سپهبد که تن پرورد با سپاه
بهست از تناسلش پنج تن	سری کوه بود سرور اکمن
بید کم بر و برسد دست کس	چو باید چپ و راست با پیش و پس
که سیل بلا سوی او کرده رود	فریشمن بنبند آگ از هیچ سو
فرد بست بروی زهر سوی را	یکایک رسیده بد و کینه خواه
بغرش در آورده تو پرتقنگ	پانجه بازو به پیکار و جنگ
شکسته بخته سر و دست با	بهر سو که گشته گلورده را

هویدا شده آتش رستخیز
 ز انگلندیه همت سرا بکن
 از ایشان پشاد چندی اسیر
 دو سیصد ز بوم یورپ بود مرد
 فردن چار صد بود بر سره هزا
 از آنها هر آنکس ز مردن بیت
 نگر دو زمانه همیشه بکام
 گهی شیشه از سنگ دارد نگاه
 به پکار پیشین بیت چیره است
 درین رزم وارونه گردید کار
 ز گیتی بفرجام دو انجمن
 دراز است بر مردمان بهتانی
 که و مه برای بدستی شکم
 هند بر تن ناتوان کوه ریخ
 فئاده بلشکر گرانگریز
 در آن انجمن بود چاه تن
 بشد کشته چندی در آن دارو گیر
 در آندشت پکار و جای نبرد
 ز هند و ستانی در آن گیر و دار
 ببند اندر افتاد بسته دوست
 گهی بخته پیش آورد گاه خام
 گهی سنگ سازد شیشه تباہ
 اگر گشت و آمد بجد شکست
 بانگریزیتند شد روزگار
 نبردند با خوشستن جز کفن
 بجز دزان گزینند ریخ دراز
 اسیر او فئاد دست در دستم
 بامید افزایش بوم و گنج

رفتن حمید علی خان بچاربه کرنل عود و سپردن کرنل
 عود تسلطه آلونیسیوزسکی از پستان و ایم الشرب و سیدین
 حمید علی خان بالونیسیور و دست آوردن تسلطه

شکفتی قزاینده این داستان
 شگرف آیدش هر که این شبنود
 سیکو پرستنده با ده گشت
 به پوندم از گفته راکستان
 پر از خنده و سیرمندان شود
 بر سوای تویش آما ده گشت

بو پیره بزرگی که شد یار جام
 ز بونی به پیش آیدش در جهان
 نه و شصت بود مقصد با هزار
 روان گشت حیدر سپه سخته
 یکی باره بد آتو نیسوز نام
 بسویش پامد به پیکار و جنگ
 نهاده در انجای نخی تسپاه
 از آسمان روان شد بجای دیگر
 سخا بد کشیدن به پیکار و جنگ
 بناگاه حیدر بد اجناسیگاه
 در آن باره کپستان شوریده را
 اگر چه به پیکار بوده دلیر
 شبه روز سر مست میخواره بود
 بده دور پوسته از هموش درای
 نبودش جدا هیچ دشمن زدوست
 یکی باد پاخواست آن باد سا
 ز بس چو دی آن نکوهیده خوی
 چو آمد نزدیک پرده سرای
 بر زه درانی زبان کرده باز
 درین باره سالار لشکر منم
 زمین نیست بر تر درین خیل کس

بخواری بر آرد سر انجام نام
 بکارش نهند پند پرو جوان
 رسال سیجا چو آمد شمار
 ز کار فریشتن پرده نمت
 بد انجا که عود میراند کام
 دل عود زین آگهی گشت تنگ
 یکی نیز کپستان واروند راه
 گمانش که دشمن بدین باره سر
 نیازد بکین خواستن بال و چنگ
 پامد به راه سپهر سپاه
 که بودست مرشکرو که خدا
 نگشتی گوی جانش از باد سپهر
 از و دانشش و هموش آواره بود
 رستی نداشت سر راز پای
 نه بشناختی باز از مغرب پست
 چو خورشید بر اسپ تازی هوا
 بشکر که حیدر آورد روی
 ز زمین تنگاور بگردانده پای
 چمن گنفت با حیدر سر فراز
 نگهبان این مرز و کشور منم
 بزرگی و فرمان مرا هست و سپهر

زبایسته چیزیکه آید بکار
 بجز می که گشتت ناپایب کم
 خم و شیشه و جام گشته تهنی
 مرادیده ز غنیمت شد و پر ز آب
 شنیدم که نیکت کردار تو
 زادت بزرگت و گوهر بلند
 روان از تو کرد و همسکار کس
 چون خم شد تهنی سخت در ماندم
 ز بی باده گی کار گشتت سخت
 ز هر گونه گون باده ناب و نغز
 شود رو به از خورنش هم شیر
 رسد بوش ار در دماغ مگس
 بجوشی بمن از فروشی رواست
 بجا گر سپاری یکی زین دو کار
 چو بشنید حیدر از و این سخن
 گمانش خیال شد که دیوانه است
 بود دشمن هوش و شوریده را
 کجا این چنین تیره رای تشباه
 بفرمود تا کار داران می
 بفرمان سالار فرخنده فال
 بیاورده در پیش آن پسر
 درین دژ بود پسر و بشمار
 ز در یای باده نماندست نم
 گل روانین رنج گشته بهی
 روان پر زرد و دل و جان کباب
 گفت راد و بخشش بود کار تو
 پاید ز تو کام دل مستمند
 تویی داد خواهنده راد او رس
 بدین درد در مان تور خوانده ام
 بتو دارم امید ای نیک بخت
 کزان شاد و خرم شود جان و مغز
 دهد دل به بیدل نماید لیس
 شمار در شیرخ خود را بکس
 تو نیکی و نیکی ز نیکان سزاست
 سپاسی بمن بر نهی پشمار
 تبه دید گفتار سرتا بمن
 ز معزش خرد سخت پیکانه است
 به پهلودگی گشته یافه در ای
 تواند سپهد بود بر سپاه
 پارانند هر گونه می پیش روی
 می بندی و باده پر نکال
 نهادند تا هر یکی بسنگرد

از آن گونه گون آفتش بتمام
 کد اش بود خوشگوار و پسند
 مر آنرا نمایند از زو بسا
 برادی و بخشش دلش کرده شاد
 سوی دژ نمایند او را رون
 چون کیتان کیشش شناسد بجام
 نه پیورده پیمانۀ خویشتن
 همچو زرد تا گشت مددش مست
 زمین بستر و خشت بالشت او
 بحدیر از آن بوم و بر مردمان
 که افتاده زینگونه شورید سر
 که و مر او را پرستنده اند
 چون بشنید حیدر برود شد در دست
 شکفت آمدش کار و کردار او
 ز تندی باده چون شبست جوش
 بخواندش نبرد یکی خویشتن
 گام ز زبان گیر بودی براه
 زدی خویشتن را بدیوانگی
 بنیرنگ و دوستان و این ابلهی
 اگر راست گفتی که هست تو بی
 یکی نامه بنویس نزد سپاه

برای تشیدن بدادند بجام
 نماید ~~پایان~~ پادشاه او از حیند
 و یا کرده بازار گانی را
 نیاورده نریخ و بها هیچ یاد
 که نوشد می مفت با همزمان
 می بختۀ پُر کرده آن مرد خام
 که استار گنجد در و یا که من
 پشناد بر خاک ره خوار و سست
 پر از خاک و پر خوی رخ نشانی
 بگفتند کاین پشاه نا بخردان
 بود او سرشکر کینه و ر
 بگفتار و فرمان او بنده اند
 که کیتان بگفتار کجی بخت
 از آن تیره رایسی و همجارادی
 سر پشانش باز آمد بهوش
 بگفتش نه هسته ای بمن
 همی خواستی بگری این سپاه
 نیارسته دیدن بفرزانیگی
 سوی دشت نام بری آگهی
 برین شکر نامور سردتویی
 که بر من شایند در باره راه

بروی سپاهم نمبندند در
 پیرغاشش کردن نیابند پیش
 سپه گریز فیتیه فغان تو
 سپارد بدست من ار این چهار
 بدامم که سالار شکر تویی
 نپذیرفت گر نامه تو سپاه
 نگروی ز چنگال من بستگار
 شنید و ز حیدر کی نامه خواست
 بدادند و بنوشت و سپرد زود
 چو آن نامه شد ز سران چهار
 شنیدند ز امر و شوریده سر
 نیاورده در کار خمپاره را
 کسی را که نبودش رای و ویر
 نداند چنان داشت باید سپاه
 ازین خیره کپتان پرای و داد
 از نو بر فرزند چراغ خرد

نذارند بر بسته راه گذر
 سپارند در دست من جای خویش
 بجان برپسندیده پیمان تو
 بود گفت تو نزد من استوا
 گزافه نیکویی از بد خوئی
 تو را من بزاری نمایم ستباه
 همین جا بگویم ز نندت مدار
 همان نیز گافدی نامه خواست
 جز آنکه کند هیچ گفت و شنود
 شکفت آنکه آن گفت ناستوا
 بسته به پیکار کردن کمر
 بدادند از کف دژ و باره را
 ندانسته باشند ره دار و گیر
 باید چگونه داشت کشور نگاه
 سرزگر هنر با بگیسر دیار
 گیتی بر نیکنامی خورد

مصالح طلبیدن انگریزان از حیدر

علیفان و رفع محاربتیان ایشان

یکی کوشیده بدینا پیش
 بجهت پی و نام و نوهری بده
 خردمند و فرزانه و رایزن
 رخس خرمی کنش چون می بده

با نکلند بد رفتن آن نامور
 پامد مگر باره آن نامجوی
 چو شصت نهم سال آید سبر
 یکی نامه هم داشت با خوشیستن
 بسالار مدرس که ای زرموی
 بچیدر ره اشستی کرده باز
 سپس زین ز پیکار انگینتن
 فرود بست باید در رزم و جنگ
 چو این نامه سازگار می رسید
 گورنر فرستاد زینان پیام
 در دوستی کوفت باید ندرم
 که آمد که از هر دور و پناه
 زوید ز خون ارغوان بر زمین
 زانگلند فرمان رسیده بن
 سپارم بتورسم و راه وفا
 تو نیز ارره کین دگر سپری
 ز خوز بختن دست کوتاه شود
 چو در گوش حیدر سخن شد فراز
 حردمند اند که پرغاش و کین
 بزودیکت چنیاقتن خوشیستن
 سخنهای بایسته یاد آوریم

بد ریس از آنجا شده ره سپر
 بدینگونه بد رفته فرمان بدو
 شود او گورنر بر آن بوم و بر
 در آن کین رانده زمینان سخن
 کران کرده از جنگ و چیده رو
 در دوستداری نموده فراز
 بهر سیز و بگذر ز آو بختن
 باید زول شست از کینه زنگ
 سپردن ره برد باری رسید
 بچیدر که شد تیغ کین بدنیام
 ز سخن گزیدن بکفت جام بزم
 نشند با سایش از رزمگاه
 نگرود دگر غسل گون جان کین
 گشایم سلج ستیزه زتن
 ز دوده روان از گرد جفا
 دو شکر بر آساید از داوری
 ز قار جبار و فخره شود
 بگوینده پاسخ چنن داد باز
 بخوید پز و منده آسنین
 بیایم بگویم ز سب گون سخن
 ره مهر و آیین داد آوریم

بگفت و روان گشت خود با سپاه
 گور نزد و باره را استوار
 ره دور پنی گرفته به پیش
 بره اندرون نیز مردم گاشت
 مباد ابد اندیش انداه هر
 بنا که پلنگانه سازد کمین
 بهشته ز کف حیدر آناه را
 بنزدیک آمد ز راهی دیگر
 بدروازه شمر گردید شک
 بر اعزاشته ز اشتی یک نشانی
 بزرگان بر منت چندی نشمر
 بر اندند بسم فراوان سخن
 دور و یه سپاهی که باشد بیند
 ز سالار و مترز زیزه سپاه
 و گر آنکه بازارگان اردو سو
 ز کشور بکشور برد خواسته
 ندارند جدا و بروی سپه
 ز کالای او کس نگیرد بزور
 سیوم عهد آمد بدینسان پیا
 محمد عینان بران داشت کت
 فراوان در آن نیز توب و تفنگ

چو اندر میان ماند کم مایه راه
 نمود و نشانید مردان کار
 پاراست لشکر تا بین کمیش
 ز حیدر چو او هر باورنداشت
 سخن گوید و بسپرد راه قهر
 بشور و ز آشوب روی زمین
 بمانده بجا آن گذرگاه را
 سپه خرق پولاد پاتا بسر
 بیاره درون صتران فرنگ
 پذیره شدن را بسته میان
 نموده بدیدار شاداب چهر
 برین بر نهاده شد کج نام بن
 را مانند بی آفت و بی گزند
 ندارد بنزدیک خود کس نگاه
 بازارگانی پیاورده روی
 به مانند کالای آراسته
 با باد و ویران نه چند گزند
 شکر دارد از نو بیت دور
 یکی قلعه بد نام آن اشنگ
 سپاهش در آنجا نموده نشست
 سلیح دلیران و افزار جنگ